

خوب بود، ولی ساعت چهار صبح حدود صد کیلومتری اوپلاونیک و ساحل بودیم که به مشکل تازه‌ای برخوردیم: زاستروگا. زاستروگا موجهایی بود که باد در برفهای یخزده درست می‌کرد. برف مثل دریای طوفانی بالا و پایین می‌رفت و تراکتور را ناچار به خزیدن با سرعت کم می‌کرد. چهار ساعت دیگر هم راه رفتیم و ساعت هشت ایستادیم. صبحانه مختصری درست کردیم، ولی من آنقدر خسته بودم که چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. تقریباً سه روز بود هیچ نخوابیده بودم و طبق قرارمان باز باید با هیل کرسست تماس می‌گرفتم.

همه به جز ماهر و ماری لوگارد می‌توانستند حرفهایم را با هیل کرسست بشنوند و انگار از شنیدن صدای آدم دیگری، حتی از آن فاصله دور، خوشحال می‌شدند. با اشتیاق پرسیدم «چه خبر؟»

هیل کرسست جواب داد «داریم خوب می‌آییم جلو. آن فکر در مورد بنزین معجزه کرد. داریم به ویندبی نوناتاکس نزدیک می‌شویم و تا عصری ارزش گذشته‌ایم.» خبر خوبی بود، اما هیل کرسست حرفهای دیگری هم داشت. «بالاخره توانستیم رسماً بفهمیم شما چی دارید با خودتان می‌برید. یک میلیون پوندی ارزش دارد. برای همین است که قبلاً دولت از دادن اطلاعات خودداری می‌کرد و حالا هم این

جستجوی بزرگ شروع شده. ناو هواپیمابر ترایتان خودش می‌خواهد آن را تحویل بگیرد.»

فریاد زدم «آخر راجع به چی داری حرف می‌زنی؟ هواپیما چی داشته می‌برده؟»

«معذرت می‌خواهم. یک مکانیسم هدایت موشک است، آنقدر پیشرفته و سری که فقط چند تا دانشمند توی تمام امریکا ازش خبر دارند. یکی هم بیشتر نیست، برای همین داشته‌اند می‌بردندش انگلستان تا دانشمندی‌های آنجا هم رویش کار کنند.»

مکشی کرد و بعد ادامه داد «می‌دانم که هر دو تا دولت حاضرند هر کاری بکنند، واقعاً هر کاری، تا آن مکانیسم را پس بگیرند و نگذارند دست نااهل بیفتد. برای اینکه بتوانید تشخیصش بدهید، دکتر میسون، من به‌تان می‌گویم چه شکلی است. آن را به شکل یک رادیو فلزی بزرگ درآورده‌اند، با یک دسته چرمی. اگر این رادیو را پیدا کردید، دکتر میسون، باید...»

دنباله حرفش را نشنیدم. زاگرو درست در همین لحظه از روی صندلیش پرید و با پاهای بسته‌اش خودش را طرف کرازینی انداخت که داشت سعی می‌کرد چیزی را از زیر پالتوش درآورد. کرازینی به سرعت خودش را کنار کشید، اما زاگرو با دست راستش چنان ضربه‌ای به کرازینی زد که

مثل یک تکه چوب خشک نقش زمین شد. هیچ وقت در
عمرم چنان قدرتی ندیده بودم. چند ثانیه‌ای صدا از کسی
درنیامد. بعد من زیر لب گفتم «که این طور، کرازینی!»
زاگرو گفت «معلوم بود کرازینی است!» بعد دست زیر
پالتو کرازینی برد و هفت تیری درآورد و گفت «بهتر است
این را نگه دارید دکتر. یک روز ممکن است ببینید این
هفت تیر با علامتهای روی فشنگهای جالبی جور
درمی آید.»

هفت تیر را به طرفم انداخت. آن طور هفت تیری قبلاً
ندیده بودم. آن را روی زمین گذاشتم و هفت تیر خودم را
درآوردم و طرف کرازینی بیهوش گرفتم.
گفتم «اما... اما شما از کجا می دانستید؟ از کجا
می دانستید اوست؟»

«کسی جز او نمی توانست باشد. می دانستم که من
نیستم. می دانستم که سالی هم نیست. پس حتماً کرازینی
بود.»

«بله. البته. حتماً کرازینی بود.» فکرم کار نمی کرد و
افکارم پریشان بودند. بعد یکباره زنگ خطری در سرم به
صدا درآمد. «اما دو نفر بوده اند. کرازینی یک کمک
داشته...»

در همین فکر بودم که ناگهان چیزی فلزی محکم روی

مچ دستم خورد و هفت تیر را به هوا پرتاب کرد. در همین موقع چیز کوچک سفتی هم محکم پشت گردنم خورد. «تکان نخورید دکتر میسون.» کشیش اسمال وود بود که حرف می زد، ولی صدایش فرق کرده بود و محکم و خشن شده بود. دستور داد «تفنگت را بینداز جکسترا. تکان بخوری دکتر میسون را می کشم.»

حالا کرازینی بلند شده بود. هفت تیری را که اسمال وود برایش انداخت گرفت و گفت «بروید بیرون، همه تان! تند باشید!»

ماهلر و ماری لوگارد را از اتاقک پشت تراکتور بیرون آوردیم و اسمال وود همه مان را جلوی کرازینی و خودش ردیف کرد. برف سنگینی دوباره شروع شده بود.

بعد اسمال وود به من گفت «حرفهایتان را با بی سیم تمام نکرده بودید دکتر میسون. باید تمامش کنید. رفیقتان هیل کرسست تعجب می کند چرا اینقدر طول می دهید. مواظب باشید به شکش نیندازید. زود تمامش کنید.»

زود تمامش کردم. برای تأخیرم معذرت خواستم و آرام تمامش کردم. «دوباره ظهر تماس می گیرم، فرمانده هیل کرسست. تمام، می دی. می دی. می دی.»

بی سیم را خاموش کردم و تازه یک قدم عقب رفته بودم که اسمال وود هفت تیر را توی شکمم فرو کرد و گفت

«می‌دی؟ می‌دی دیگر چیست؟»

گفتم «علامتی است که موقع تمام کردن مکالمه می‌گوییم.»

با چشمهای یک جانی خشن بی‌رحم نگاهم کرد و گفت «داری دروغ می‌گویی.»

با عصبانیت گفتم «دروغ نمی‌گوییم.»

گفت «تا پنج می‌شمرم، بعد می‌کشمت. یک، دو، سه...»
«من می‌گویم معنیش چیست!» فریاد مارگارت راس بود. «می‌دی رمز هوایی بین‌المللی درخواست کمک در شرایط اضطراری است.» بعد از خود بی‌خود شد و زیر گریه زد. «باید می‌گفتم به‌شان، دکتر میسون. باید می‌گفتم. می‌خواست شما را بکشد.»

اسمال‌وود با لحن سردی گفت «بله، می‌کشتم. اما شهامت شما را تحسین می‌کنم، دکتر میسون.»

من گفتم «امکان ندارد موفق بشوی اسمال‌وود. کلی کشتی و هواپیما و هزارها نفر آدم دنبال می‌گردند.»
«حالا می‌بینیم. کرازینی، جعبه را بیاور. دکتر میسون، یکی از نقشه‌های جلو صندلی راننده را بیاورید.»

وقتی نقشه را آوردم دیدم کرازینی جلوی تراکتور نشسته و چمدان اسمال‌وود را روی زانوهایش گذاشته. کتابهای دعا و لباسهای کشیشی را از آن بیرون ریخت و یک

جعبه فلزی از داخل آن درآورد. که درست شبیه یک ضبط صوت بود، به جز اینکه ضبط صوت نبود. دستگاه خیلی پیچیده تری بود با یک قطب نما و همه جور سوئیچ و کنترل. کرازینی چند پیچ را چرخاند و ناگه ای صدای بلند یکنواختی از دستگاه درآمد.

به اسمال وود نگاه کرد و گفت «علامت را خوب داریم می گیریم. جهت ۲۶۸.»

صورت اسمال وود هیچ احساسی را نشان نداد. آن حرفه ایها پیدا بود که همه جزئیات را با کارایی وحشتناکی برنامه ریزی کرده بودند. جعبه فلزی ظاهراً یک جهت یاب رادیویی بود و کرازینی از جایی یک رمز رادیویی قراردادی را دریافت کرده بود، احتمالاً از یک قایق ماهیگیری یا حتی یک زیردریایی در نزدیکی ساحل که دوستانشان در آن منتظرشان بودند.

اسمال وود به من گفت «دکتر میسون، می خواهم نشانم بدهید، روی آن نقشه که آنجاست، الآن دقیقاً کجاییم.»

جواب دادم «تو همین خیال باش.»

«بله، انتظارش را داشتم. خوب، من هم کور نیستم. دیده ام که به مهماندارمان خانم راس علاقه مند شده اید. اگر هر کاری می گویم نکنید، می کشمش.»

شک نداشتم که این کار را می کند. موقعیتمان را به او

گفتم و از جکسترا هم وقتی خواستند گفت. جوابهایمان با اینکه جداگانه داده شده بود یکی بود. اسمال وود با سر به کرازینی اشاره‌ای کرد و گفت «حدود صد کیلومتر تا پای یخچال کانگالاک فاصله داریم.»

من گفتم «لعنتیها، چرا از اول هواپیما را آنجا نیاوردید پایین که اینقدر گرفتاری برای همه درست نشود؟»

اسمال وود جواب صریحی نداد. به جایش گفت «خلبان حقش بود بمیرد. بهش گفته بودم توی ساحل نزدیک کانگالاک بیاید پایین، که رفقایمان یک جا پیدا کرده بودند پنج کیلومتری دراز و صاف صاف، که برای نشستن عالی بود. وقتی دیدم هواپیما خیلی رفته بالا، درست قبل از سقوط، تازه فهمیدم به من کلک زده.» بعد به کرازینی نگاه کرد و گفت «تند باش. باید راه بیفتیم.»

با نفرت گفتم «لابد می‌خواهی ما را همین جا ول کنی از سرما و گرسنگی بمیریم.»

گفت «دیگر برایم مهم نیست سر شما چه می‌آید. ولی این ریسک را هم نمی‌شود کرد که ما را تعقیب کنید. کرازینی، از توی سورت‌مه یک خرده طناب بیاور پاهایشان را ببند. بنشینید توی برفها، همه‌تان. خوب، کرازینی، اول دکتر میسون را ببند.»

کرازینی هفت تیرش را به دست اسمال وود داد و به

طرف من آمد و روی برفها زانو زد و شروع به بستن من کرد.

با لحن عصبانی دیوانه‌واری فریاد زدم «نه! جکسترا، زاگرو، همه‌تان! اگر می‌خواهید زنده بمانید بلند شوید! اگر به یکیمان شلیک کرد به‌ش حمله کنید! او نمی‌تواند همه‌مان را بکشد. ما زودتر می‌گیریمش. ما زیادی از نقشه‌شان خبر داریم. اگر بگذاریم بیندیمان، یکی یکی می‌کشندمان. آنوقت دیگر نمی‌توانیم جلوشان را بگیریم!»

یک لحظه سکوت شد. بعد اسمال‌وود گفت «دکتر میسون راست می‌گوید. او آنقدرها هم که من فکر می‌کردم احمق نیست. ما نمی‌توانیم یکجا از شر همه‌تان خلاص شویم. کافی است یکتان توی برف و تاریکی قایم بشوید. گمانم بهتر است یک خرده با ما بیایید.»

این کار را کردیم. نه ساعت تمام در باد تند و برف سنگین. طولانیترین پنجاه کیلومتری بود که در عمرم طی کرده بودم. همه مدت کرازینی رانندگی می‌کرد و اسمال‌وود در اتاقک پشت تراکتور نشسته بود و هفت‌تیر و نورافکنی را طرف بقیه‌مان گرفته بود که در سورت‌مه تراکتور در سه متری او توی هم چپیده بودیم. مارگارت و هلنه را دست بسته به عنوان گروگان به اتاق جلوی تراکتور برده بودند تا از بقیه ما خطایی سر نزنند.



نه ساعت تمام در باد تند و برف سنگین در سورتمه تراکتور
نشستیم.

تازه راه افتاده بودیم که جکسترا چیزی در دست من گذاشت و زیر گوشم گفت «کیف بغلی کرازینی است. وقتی زاگرو زدش از جیبش افتاد. خودش هنوز نفهمیده گمش کرده.»

در نور چراغ قوه کیف کرازینی را باز کردم و داخلش مقاله روزنامه‌ای را که از جیب جسد سرهنگ هریسون برداشته بودم پیدا کردم و بلند شروع به خواندنش کردم. صدای باد و موتور تراکتور نمی‌گذاشت اسمال‌وود صدای مرا بشنود.

از نگاه سرسریم به آن هواپیما فهمیده بودم که دربارهٔ حادثه‌ای در نیوجرسی است. یک قطار مسافری از روی پل رودخانه‌ای افتاده بود و عدهٔ زیادی از مسافرها غرق شده بودند. اما نکتهٔ مهم مقاله این بود که یک مقام ارتش هم جزو چهل مسافر کشته شده بود که با خودش یک «مکانیسم فوق سری هدایت موشک» را حمل می‌کرد.

بعد از سکوتی طولانی جکسترا گفت «پس حالا می‌دانیم چرا زدند توی سرتان.»

زاگرو حرفش را قطع کرد و گفت «زدند توی سرتان؟ منظورتان چیست؟»

برایش گفتم که چطور مقالهٔ روزنامه را در جیب سرهنگ هریسون پیدا کرده بودم و بعد چطور آن را از من

گرفته بودند.

زاگرو باز پرسید «اما آخر چرا زده‌اند توی سرتان؟ مگر چه می‌شد مقاله را می‌خواندید؟»

با بی‌صبری گفتم «متوجه نیستید؟ دو حادثه آنقدر به هم شبیه‌اند که من مشکوک می‌شدم. بعد از هیل‌کریست می‌شنیدم که یک چیز خیلی سری توی هواپیما بوده. می‌دانید که من هم مقاله روزنامه را توی جیب افسری پیدا کرده بودم که تقریباً بدون شک همان کسی بوده که آن چیز سری پهلویش بوده. اگر همه اینها را من می‌فهمیدم، چمدانهای همه را زیر و رو می‌کردم و رادیو دستی کرازینی و ضبط صوت توی چمدان اسمال‌وود را پیدا می‌کردم. خدایا، من چقدر خرف بوده‌ام! شما چطور می‌توانید من را ببخشید؟»

زاگرو زود اضافه کرد «همه‌مان خرف بوده‌ایم. حالا دیگر همه چیز روشن شده. مثلاً اینکه چرا ما وسط این جای پرت سقوط کردیم. خلبان باید می‌دانسته که چی توی هواپیما هست. برای همین تصمیم گرفته اینجا بیاید پایین و جان ما را به خطر بیندازد تا اسمال‌وود نتواند به ساحل برسد.»

با لحن تلخی گفتم «آره، خیلی چیزها روشن شده. مثل اینکه چطور و چرا کرازینی توی پناهگاه وانمود کرد شیر یا

خط می اندازد تا تعیین کند کی باید روی زمین بخوابد.
می خواسته توی خواب بی سیم چی را بکشد.»
زاگرو گفت «همه مان خیلی چیزها را ندیدیم. فقط یک
چیز بود که من می دانستم و شما نمی دانستید. کرازینی کنار
آن شکاف یخچالی توی گذرگاه اسمال وود را زد تا شما را
به من بدگمان کند.»

لحظه‌ای سکوت شد، در حالی که هر کس داشت
اطلاعاتی را که حالا به دست آورده بودیم دانه دانه کنار هم
می گذاشت. بعد سالی لوین حرف زد. «هوایما چطور آتش
گرفت؟»

گفتم «آنها می دانستند که وقتی هیل کرسست توی پناهگاه
فهمید توی بنزینها شکر ریخته‌اند، سعی می کند از بنزین
هوایما استفاده کند. برای همین هوایما را آتش زده‌اند تا
هیل کرسست نتواند از بنزین هوایما استفاده کند.»

بعد از سکوت دیگری زاگرو به حرف آمد. «فکر
می کنم من هم یک توضیحی دارم. در مورد رفتار این جناب
است، سالی لوین.» دستش را روی شانه لوین گذاشت.
«می دانید، او پدر من است.»

«چی؟ پدرت است؟»

لوین گفت «درست است دکتر میسون. من به جای
زاگرو اسمم را گذاشته‌ام لوین، چون نمی شود مشتزنها

یکی از بستگان نزدیکشان مدیرشان باشد. می دانم که این کار درستی نیست، اما ضروری هم ندارد.»

گفتم «اینجا داشت. اگر من بیشتر می شناختمتان شاید کمتر به تان شک می کردم. آنوقت فقط کرازینی و اسمال وود مظنون باقی می ماندند. هر چند» به تلخی ادامه دادم «فکر می کنم آن موقع هم یک اشتباه احمقانه دیگر می کردم.»

ساعت پنج بعدازظهر تراکتور ایستاد و کرازینی پشت تراکتور آمد و به اسمال وود گفت حالا بیشتر. از پنجاه کیلومتر از ساحل فاصله ندارند. اسمال وود رو به ما کرد و گفت «خیلی خوب، شما اینجا باید پیاده شوید. بیاید پایین، همه تان.»

آنقدر سردمان بود که به زور تکان می خوردیم. من با ناامیدی گفتم «نمی شود اقلأ یک خرده غذا و یک چادر و سورتمه سگها را برای ما بگذارید؟ ماهر و ماری لوگارد هیچ نمی توانند راه بروند.»

گفت «دارید وقتتان را تلف می کنید. بیاید بیرون، همه تان!»

ناگهان لوین ناله ای از درد کشید و گفت «من نمی توانم تکان بخورم. پاهایم! انگاریخ زده اند.»

اسمال وود با خون سردی گفت «شاید یک گلوله توی

یکی از پاهایت کمکت کند.»

بلافاصله زاگرو به طرف اسمال وود رفت و اخطار کرد
«دست بهش نزن اسمال وود. یک مو از سر پدر پیر من کم
بشود گردنت را مثل یک هویج گندیده می شکنم.» من
حرفش را باور می کردم. فکر می کنم اسمال وود هم باور
کرد، چون در فکر فرو رفت و گفت «پدرت؟ یعنی او پدرت
است؟»

زاگرو با سر تصدیق کرد.

«خوب. جای او را می دهیم به دختر آلمانی. هیچ کس
غصه او را نمی خورد.»

لویس را به اتاق جلوی تراکتور بردند و اسمال وود به
هلنه گفت «بیا بیرون!»

همان موقع بود که آن اتفاق افتاد. وقتی هلنه از کنار
اسمال وود می گذشت پایش لیز خورد و او دستش را بلند
کرد، یا برای اینکه کمکش کند یا برای اینکه کنارش بزند.
دخترک ناگهان لگدی به دستش زد و هفت تیر از دستش
پرت شد. اسمال وود مثل یک گربه روی هفت تیر پرید و آن
را برداشت و در حالی که چشمهایش از خشم دیوانه واری
برق می زد به سمت هلنه نشانه رفت. خانم دَنزبی گرگ
جیغ کشید «هلنه! مواظب باش!» بعد هجوم آورد که
خدمتکارش را کنار بکشد. اسمال وود شلیک کرد و گلوله

به وسط کمر خانم دنزبی گرگ خورد و او دمر روی برفهای
یخزده افتاد.

اسمال وود با سر اشاره‌ای به کرازینی کرد و همان‌طور
که هفت تیرش رو به ما بود داخل تراکتور شد. کرازینی
موتور را روشن کرد و راه افتاد. ما همان جا ماندیم، گروه
کوچک تنهایی که یک چشمشان به زن مرده پیش پایشان
بود و یک چشمشان به تراکتور و سورت‌مه تراکتور و سگها و
سورت‌مه سگها که در تاریکی ناپدید می‌شدند.

فقط دختر آلمانی بود که حرف زد و با لحن عجیبی
گفت «هلنه! او به من گفت هلنه!» من نگاهی به او انداختم و
بعد مات و مبهوت به چراغهای تراکتور خیره شدم که دیگر
به سختی دیده می‌شدند.

۶ عصر جمعه تا ۱۲/۱۵ ظهر شنبه

رنجی که آن شب کشیدیم خاطره‌ای است که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. بعد از رفتن تراکتور چند ساعت راه رفتیم و جنگیدیم؟ شش ساعت، هشت ساعت، ده ساعت؟ نمی‌دانم. آن شب زمان برای ما بی‌معنی شده بود. ما را خشم و ترس جلو می‌برد. طوفان بدتر شده بود و باد تندی زوزه‌کشان دیوار پرنده‌ای از برف و یخ می‌ساخت. راه رفتن در آن باد غیرممکن بود، ولی از شیب تند دره باریک یخچال کانگالاک سرازیر شده بود و از پشت به کمرهای خمیده پردرد ما می‌کوبید. پشتمان واقعاً درد می‌کرد، چون سه نفری را هم که دیگر نمی‌توانستند راه بروند باید با خودمان می‌بردیم. ماهر را که کاملاً بیهوش بود ساعتها زاگرو می‌برد. من ماری لوگارد را می‌بردم که حالا او هم بیهوش بود. جکسترا هم هلنه را می‌برد که کمتر از یک ساعت بعد از رفتن

تراکتور از حال رفته بود. بروستر به سرعت ضعیف می شد، با وجود این گاه به گاه با شجاعت و اصرار یکی از همراهان بیهوشمان را مدتی حمل می کرد تا اینکه از خستگی به زانو می افتاد.

آن شب اگر بالتو نبود، انتظار اسماال وود و گرازینی برآورده می شد و همه می مردیم. سنگ وفادارمان ما را فراموش نکرده بود. او کمی بعد از رفتن تراکتور از میان برفها پیدایش شد و راهنمایی ما را در یخچال کانگالاک به طرف ساحل بر عهده گرفت.

بین نیمه شب و ساعت سه بود که ناگهان ایستاد و صدای عجیبی مثل زوزه گرگ از خودش درآورد و منتظر جواب شد و بعد مسیرش را عوض کرد. سه دقیقه بعد به سورتمه سگها برخوردیم. گویا اسماال وود کشیدن آن را پشت تراکتور مشکل دیده بود و همان جا ولش کرده بود. نفس راحتی کشیدیم و ماهر و لوگارد و هلنه را در سورتمه گذاشتیم و بروستر هم پشت آن نشست تا آنها نیفتند. بعد دوباره در تاریکی راه افتادیم. سورتمه را سه نفرمان روی یخ لفرزنده یخچال می کشیدیم. ولی پیشرفتمان هنوز کند بود. حالا باد به قدری تند بود و برف به قدری سنگین که کمی بعد ناچار شدیم بایستیم و صبر کنیم تا کولاک برف کمی فروکش کند.

برای در امان ماندن از باد گودالی در برف کشیدیم و سه همراه بیهوشمان را از سورتمه در آن گذاشتیم. فرسودگی من به حدی بود که مدتی گذشت تا پی بردم بروستر را گم کرده‌ایم.

فریاد زدم «خدای بزرگ! سناتور! من برمی‌گردم دنبالش.»

جکسترا گفت «نه، این کار را نمی‌کنید! چون دیگر راه برگشت را پیدا نمی‌کنید.»

او بالتو را پی سناتور فرستاد و دو دقیقه بعد بالتو برگشت. بعد ما دنبالش رفتیم و بروستر را دمر روی برفها افتاده و مرده پیدا کردیم. کولاک برف رویش پتویی از برف کشیده بود. تا یک ساعت دیگر زیر خروارها برف مدفون می‌شد. احتیاجی به معاینه‌اش نداشتم. می‌دانستم که پنجاه سال زیاده‌روی در خوردن و نوشیدن قلب را تا چه حد خطرناکی ضعیف می‌کند. اما آن سفر وحشتناک او را مرد مصمم و شجاعی نشان داده بود.

چسبیده به هم در گودال برفیمان دراز کشیدیم تا کولاک فروکش کرد. من ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم و با دقت یکی یکی به همراهانم نگاه کردم. ماهر را مطمئن بودم که فاصله‌ای با مرگ ندارد. بعید بود بیشتر از دوازده ساعت دیگر زنده بماند. هلنه هم گویا همه علاقه‌اش را به

زندگی از دست داده بود، ولی ماری لوگارد دستکم دوباره به هوش آمده بود. زاگرو دستهایش چنان سرمازدگی پیدا کرده بودند که دیگر هیچ وقت نمی‌توانست دوباره مشت‌بازی کند.

مریضها را در سورت‌مه گذاشتیم و دوباره راه افتادیم. ساعت هشت طوفان تمام شده بود، ولی پیشرفت ما هنوز کند بود. سطح یخچال کانگالاکی حالا خیلی ناهموار بود و دست‌اندازها و ترک‌خوردگیهای زیادی داشت. برای سورت‌مه باید راه خوبی از میان شکافهای یخچالی و توده‌های یخ پیدا می‌کردیم. فکر کردن به هیل‌کرسنت، که حالا حتماً نزدیکمان بود، دلگیرمان می‌کرد، چون بدون بی‌سیم نه ما می‌توانستیم او را پیدا کنیم نه او ما را.

ساعت هشت و نیم صبح ناگهان به سورت‌مه تراکتور برخوردیم. لابد کشیدنش برای اسمال‌وود و کرازینی سخت شده بود و با همه محتویاتش، البته به جز بی‌سیم، همان جا ولش کرده بودند. ماهر و ماری لوگارد را لای پتو‌هایی که در سورت‌مه باقی مانده بود پیچیدیم و دوباره راه افتادیم. بعد یکبارہ فکری در سر من جرقه زد، فکری آنقدر تعجب‌آور که مرا به خنده انداخت.

«خدای من! چرا زودتر یادم نیامد!»

زاگرو با بی‌صبری گفت «چی یادتان نیامد، دکتر؟»

«بیا توی سورتمه تراکتور را نگاه کن. اسمال وود خیال می‌کند فکر همه چیز را کرده، ولی اولین اشتباه بزرگش را کرده.»

طرف سورتمه دویدیم و میان وسایل علمی دیگرمان آن دو چیزی را که مرا هیجانزده کرده بود و به خنده انداخته بود پیدا کردیم. یکی مشعلهای منیزیوم بود که برای نشان دادن محلمان در مأموریت‌هایمان روشن می‌کردیم و دیگری بادکنکهای بی‌سیم‌بری بود که برای خبر گرفتن از وضع هوا پر از گاز می‌کردیم و هوا می‌کردیمشان.

فریاد زنان به زاگرو گفتم «فقط بین چه کارها از این دو تا بر نمی‌آید!» با جکسترا سه مشعل منیزیوم را به یک بادکنک بستیم و بادکنک را پر از گاز کردیم و مشعلها را روشن کردیم و بعد بادکنک را در آسمان تاریک رها کردیم. بیشتر از هزار متر بالاتر از سرمان مشعلها بادکنک را تبدیل به گلوله‌ای از آتش کردند.

زاگرو که ماتش برده بود گفت «این... این فوق‌العاده است.»

دو بادکنک دیگر با مشعل فرستادیم. امکان نداشت کسی آنها را ببیند. هم هیل‌کرست آنها را می‌دید، هم کشتیهای نزدیک ساحل و هم هواپیماهای در حال

جستجو. اما بعد فکر وحشتناکی هم به مغزم خطور کرد. مشعلها را احتمالاً کرازینی و اسمال وود هم می دیدند. آنها می دانستند که خودشان طعمه شکارند. هر دو جانی بودند و حالا وحشت می کردند و به سیم آخر می زدند. مارگارت و پدر زاگرو هم که پیش شان بودند.

ولی ما چاره دیگری نداشتیم. ماهر و ماری لوگارد هم رو به مرگ بودند. مشعل سوم هم گر گرفت و من از برق نورش لحظه‌ای چشمم را بستم.

بعد دست جکسترا را روی شانهام احساس کردم. به صورتش نگاه کردم و در آن خنده‌ای دیدم که هفته‌ها ندیده بودم. جهت انگشت نشانه‌اش را نگاه کردم و نور سرخ و سفید یک موشک را در آسمان دیدم. درخواست کمک ما بی جواب نمانده بود!

در تمام عمر انگار صحنه‌ای به زیبایی منظره آن موشک تنها در آسمان ندیده بودم، که حتی زیباتر از منظره بیست دقیقه بعدش بود که تراکتور برفی بزرگ و پیشرفته هیل کرست بالای تپه کوچکی سر و کله‌اش پیدا شد. تا دیدمش مثل دیوانه‌ها برایش دست تکان دادیم و با اینکه فقط ده دقیقه انتظار کشیدیم تا به ما رسید، آن چند دقیقه به نظرمان یک عمر آمد.

کمی بعد همه‌مان گرمی و راحتی داخل تراکتور مجهز

هیل کرست را احساس کردیم. چند دقیقه بعد ماهر و لوگارد و هلنه در رختخوابهای گرم و نرمی خوابیده بودند. بعد نوبت نوشیدنی داغ و غذای گرم و بموقع‌ترین گیلاس و بسکی رسید. اما هنوز وقت استراحت نرسیده بود.

هیل کرست با عجله توضیح داد «الآن یک هواپیما می‌آید بالای سرمان. برای ماهر انسولین می‌آورد. ما باید آنجایی که می‌خواهیم انسولین را بیندازند سه تا موشک هوا کنیم و بعد یک مشعل منیزیوم روشن کنیم. به نیم ساعت نمی‌کشد که تزریق اول ماهر انجام می‌شود.»

خبر خوبی بود اما نگرانیهای دیگر من هنوز آزارم می‌دادند. خلاصه داستانمان را برای هیل کرست گفتم. وقتی تمام کردم او هم تصمیمش را گرفته بود «خوب، اگر اسمال‌وود و کرازینی زیاد از ما جلو نباشند مثل برق از یخچال می‌رویم پایین و می‌گیریمشان، با آن مکانیسم سری.»

فورا گفتم «نه، نباید این کار را بکنیم. اگر ببینند داریم تعقیبشان می‌کنیم بعید نیست یک گلوله توی سر مارگارت خالی کنند و یکی هم توی سر لوین. راستی، لوین پدر زاگرو است. بین، کاری که ما باید بکنیم این است که خودمان را نشان ندهیم و از کنار یخچال برویم جلو، اما یکی دو کیلومتر از تراکتورشان دور باشیم. آنوقت از شان

جلو می‌افتیم و جایی که دیواره‌های دره یخچالی افق‌تر می‌شوند و سطح یخ صافتر می‌شود کمین می‌کنیم و به‌شان شبیخون می‌زنیم.»

هیل‌کرست ابروهایش را درهم کشید و گفت «ولی به هر حال باید با آنها درگیر بشویم و آنها باز هم می‌توانند یک هفت‌تیر بگیرند طرف لوین و مهماندار.»

آرام گفتم «درگیری لازم ندارد. آنها حتماً طرف چپ یخچال می‌مانند. آن طرف رانندگی آسانتر است. بعد، از پنجاه متری جایی که ما کمین کرده‌ایم سر در می‌آورند. جکسترا اول کرازینی را با تیر می‌زند. او حتماً پشت فرمان است. بعد اسمال‌وود را می‌زند. جکسترا با تفنگ دوربرد و مهارتش توی تیراندازی بعید است تیرش خطا برود.»

هیل‌کرست وحشتزده گفت «اما شما نمی‌توانید این کار را بکنید. این قتل است.» بعد رو به جکسترا کرد و پرسید «تو حاضری این کار را بکنی؟»

جکسترا با خون‌سردی گفت «خیلی هم خوشحال می‌شوم.»

هیل‌کرست به ما خیره شد، ولی در همین موقع جاس آمد و گفت وقت گرفتن انسولین ماهر است. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که آتشبازی را راه انداختیم و یک هواپیما دو بسته برایمان انداخت. من دویدم و

برداشتمشان. جان ماهلر نجات پیدا کرده بود.

دو ساعت روی سطح ناهموار شیبهای خطرناک بالای دره یخچالی رانندگی کردیم و زیاد ناچار شدیم تغییر مسیر بدهیم تا در شکافهای گود آن نيفتيم. سر ظهر راننده ایستاد. بالای پرتگاهی رسیده بودیم که دامنه کلاهک قطبی تا ساحل از آنجا پیدا بود. نزدیکمان یخچال کانگالاک که اینجا سیصد متر پهنا داشت قوسی پیدا می کرد و به دریا می رسید، به آبهای پر از یخ خلیج بَفين. در دوردست دو کشتی را نزدیک ساحل می دیدم. یکی شان پیدا بود که ناو هواپیمابر انگلیسی است، ولی آن یکی بود که توجه مرا جلب کرد. یک کشتی ماهیگیری بود که پرچم هم نداشت. دوباره نگاهش کردم، با دوربین... و رو به جاس فریاد زدم «هنوز با هواپیمابر تماس داری؟»
جاس با سر جواب مثبت داد.

«به شان بگو یک گروه ده یازده نفری دارند از یک کشتی ماهیگیری می آیند ساحل. احتمالاً اسلحه هم دارند. مطمئنم که می خواهند از یخچال بروند بالا. بگو یک عده از افراد خودمان را بفرستند ساحل دنبالشان. زود!»
در همین لحظه صدای هیجانزده هیل کرسست را از بیرون شنیدم. «صدای تراکتورشان دارد می آید!»

جکسترا و هیل کرسست و من پشت چند توده یخ پنهان

شدیم و با تفنگهای آماده منتظر شدیم. تراکتور هنوز خیلی دور بود. موفقیت نقشه ما بستگی به این داشت که تراکتورشان به همان سمت یخچال بیاید که ما بودیم. به جکسترا نگاه کردم. صورتش به سردی خود یخچال بود و هیچ احساسی نشان نمی داد. اما هیل کرسست نگران و ناراحت به نظر می آمد.

قتل را دوست نداشت. من هم دوست نداشتم. اما این قتل نبود، نجات جان بود، نجات جان مارگارت و سالی لوین.

جکسترا روی برفها دراز کشید و تفنگش را نشانه رفت و آماده تیراندازی شد. بعد ناگهان تراکتور پیدایش شد، اما جکسترا تفنگش را پایین آورد. من یک قمار کرده بودم و باخته بودم. تراکتور طرف دیگر یخچال بود. اسمال وود و کرازینی بیشتر از سیصد متر از ما دور بودند. زدندشان غیرممکن بود.

ساعت ۱۲/۱۵ تا ۱۲/۳۰ ظهر شنبه

با ناامیدی سعی کردم نقشه دیگری بریزم. جانیها مارگارت و لوین را تا آخرین لحظه زنده نگه می داشتند تا جلوی حمله را بگیرند. ولی وقتی سوار کشتی شان می شدند مارگارت و لوین چه شانسی داشتند؟ چرا به خودشان زحمت زنده نگه داشتن آنها را می دادند؟

در این فکرها بودم که هیل کریست گفت «گمانم آن دو تا جانی آخرش هم دماغمان را به خاک می مالند.»

با دلخوری گفتم «خوب، مگر تو همین را نمی خواستی، هان؟»

«من می خواستم؟ خدای بزرگ، آن مکانیسم

موشکی...»

من منفجر شدم. «ای مرده شور آن مکانیسم موشکی را ببرد! بگذار مال آنها باشد. شش ماه دیگر دانشمنداها یک چیزی دو برابر بهتر و سریعتر از این یکی اختراع می کنند.»

هیل کرسست که غافلگیر شده بود نگاهم کرد. زاگرو که تازه پیش ما آمده بود با حرارت گفت «گل گفتید دکتر! گور پدر اسباب بازیهای جنگیشان! بابای پیر من توی آن تراکتور است. دلبنده شما هم آنجاست.»

«دلبنده او؟» هیل کرسست برگشت و نگاه سیری به من کرد و بعد زیر لب گفت «معذرت می‌خواهم پیترو. من متوجه نبودم.»

در همین لحظه جاسر دوان دوان بالا آمد. آنقدر ذوق زده بود که یادش رفته بود کلاه و دستکشهایش را بپوشد. گفت «هوایمابر چند نفر را فرستاده ساحل. قایقشان الآن دارد پهلو می‌گیرد. چند دقیقه دیگر چهار پنج تا هوایمابر هم بلند می‌شوند. می‌خواهند اگر اسمال‌وود با آن مکانیسم موشکی در رفت کشتی ماهیگیری را بمباران کنند.»

پنج ثانیه بعد صدای بلندی شنیدیم. از موتور تراکتور آن طرف یخچال بود. گرازینی که پشت فرمان نشسته بود لابد چیزی دیده یا شنیده بود که گوش به زنگش کرده بود. حالا داشت با حداکثر سرعت می‌رفت، سرعتی دیوانه‌وار. هیچ راننده عاقلی روی آن شیب تند یخزده آنقدر تند نمی‌رفت.

از روی ناامیدی تصمیم گرفتم یک قمار دیگر بکنم. اگر

آنها با همان سرعت به راندن تراکتور ادامه می دادند، یا خودشان را در یخچال به کشتن می دادند، یا چنانچه سالم به ته آن می رسیدند و خودشان را به کنار خلیج می رساندند آنوقت مارگارت و لوین را می کشتند.

از جکسترا پرسیدم «می توانی تراکتور را بایستانی؟» نگاهم کرد و با سر جواب مثبت داد. من هم سری تکان دادم.

ولی زاگرو اعتراض کرد. «نباید این کار را بکنید! آنها را می کشند! آنها را می کشند! خدایا، میسون، اگر تو واقعاً به آن دختر علاقه داری نباید...»

همان طور که داشتم با عجله مقداری طناب و تفنگم را برمی داشتم با خشونت گفتم «خفه شو! باید خیلی احمق باشی که فکر کنی آنها ممکن است پدرت را زنده ول کنند.»

لحظه ای بعد با سر خمیده در حال دویدن روی یخها بودم و گلوله های جکسترا صفرکشان از کنارم می گذشتند. اولی درست به موتور خورد، اما تراکتور هنوز راه می رفت. حالا هیل کرسست و جاس و زاگرو هم با دو نفر از افراد هیل کرسست دنبالم بودند. از روی ترکهای یخ می پریدم و جلو می رفتم. گلوله های جکسترا پشت سر هم به تراکتور می خوردند، ولی موتورش جان سخت بود.

بیشتر از صد متر از آن فاصله نداشتیم که ناگهان کرازینی روی ترمز زد و تراکتور ایستاد. مسلماً اتفاق ناخواسته‌ای در تراکتور افتاده بود، که وقتی نزدیکتر شدیم آن را دیدیم. کرازینی و سالی لوین سخت دست به گریبان شده بودند. لوین خودش را روی کرازینی انداخته بود و داشت سر طاسش را به صورت او می‌کوبید. بعد در طرف راننده محکم باز شد و آنها همان‌طور گلاویز بیرون افتادند. می‌دیدم که دستهای لوین از پشت بسته است. پیرمرد شجاع فقط با سرش به جنگ کرازینی رفته بود. از سر ناچاری دل به دریا زده بود.

وقتی نزدیکتر شدیم کرازینی هفت تیرش را برداشت و طرف لوین نشانه رفت. با اینکه من خودم را روی کرازینی انداختم و پرتش کردم، می‌دانستم که دیر کرده‌ام. حالا سالی لوین جسد ریزه خون‌آلودی بود که روی یخها افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

جانی زاگرو مرا کنار زد و به جسد پیش پایش خیره شد. سه ثانیه وحشتناک همان‌طور ایستاد و تکان نخورد. بعد رو به کرازینی کرد. صورتش خالی از هر احساسی بود.

کرازینی شروع به دویدن کرد، ولی زاگرو فرزتر بود و خودش را مثل ببر روی کرازینی انداخت. دو مرد با هم زمین خوردند و مثل دو دیوانه با مشت و لگد به جان هم

افتادند.

«تفنگ را بنداز!» صدای محکم اسمال وود بود. تند چرخیدم و چشمم به صورت رنگپریده و وحشتزده مارگارت راس و صورت تقریباً ناپیدای اسمال وود افتاد که از پشت او نگاه می کرد.

«تفنگهایتان را بیندازید! هر دوتان، معطل نکنید!»

من پایه پا کردم و به هیل کرسست نگاه کردم. بعد صدای یک گلوله و فریاد درد مارگارت بلند شد. اسمال وود به دست چپش شلیک کرده بود، درست زیر آرنجش.

گفت «تند باشید! گلوله بعدی می خورد توی کتفش.»

تفنگهایمان را انداختیم و بعد دوباره به دستور او با پا از لب نزدیکترین شکاف یخچالی پایین انداختیمشان. بعد ایستادیم و کرازینی و زاگرو را نگاه کردیم که دست به گریبان روی یخها می غلتیدند. اسمال وود هفت تیرش را به سمت آنها نشانه رفته بود و منتظر لحظه جدا شدن آنها از هم بود تا زاگرو را بزند.

زاگرو یک مشکل داشت. پیاده روی وحشتناک شبانه خسته اش کرده بود و دستهای سرمازده اش هم ضخیم نواربیچی شده بود. اما همین دستهای آسیب دیده کم کم داشتند پتکوار با قدرت ترسناکی جان کرازینی را می گرفتند.